

## سهراب مازندرانی

### doremifa درستایش یک لبخند

تیر می کشد پشت‌اش شب  
تیر می کشد از هجوم شفق:  
پشت خمیده‌ی این شب.  
چشمی کنار چشمی پهلو گرفته‌ست  
کشتزار «قهوه» ای - تابیده در آفتابش

نگاه تو به دورهاست، کسی این جا  
از آوردن یک «قهوه» ی تلخ حتی می‌میرد

در پیاله‌ی داغ می‌افتد شاداب آفتاب  
در پیاله‌ی داغ  
می‌افتد آفتاب

روشن می‌ماند خرمن نگاهش:  
"قهوه" ی نور دیده چشم‌ها... ای جهنم دل‌بخواه!

روشن، آن خرمن و،  
بیدار این جا: چشم‌هایی که تا ابد  
خواب و  
خراب و  
خاموش...  
می‌مرده‌اند

\*\*\*  
از کرانه‌های افق مثل ماهی بزرگ روز راه می‌زنند  
مه‌ری پشت شبی جوان - نیامده می‌لرزد  
روز از تمام جهت‌ها طی می‌کند ستونِ فلق را  
تا نرمی نخاع  
تا نرمی نخاعش من می‌میرم...

تو چه کرده‌ای تو: یک جهان تمام جان  
(هندسه‌ی  
ریخته  
در قاره‌ی یک:

اندام!)

جانم! چه کرده‌ای؟  
... که نام جانور از نگاه تو آبرو می‌گیرد  
به هیئت حیوان درمی‌آیم - من - با تمام حی و حیاتم  
که طی راه تا تو کنم بجهم کوه به کوه بپریم  
ای گوزن دشوار بر کوه استوار  
ای گوزن دشوار!

\*\*\*

از شفق به شفق بپرد خورشیدی  
از چشم به چشم  
بجهد دریایی: بر این پیشانی  
جزیره تا جزیره تاب خورد این:  
کودک  
پیر  
آب‌ها

... دارند... می‌بینی ببراپلنگ! آهو گوزن!  
آب روی کشیده‌ترین ماهی  
که چین آسمان را صاف می‌کند  
تا افق، آرام، به خواب می‌رود  
بر آن پیشانی  
و جوان می‌کند جهان پیر را— بر تک‌زین زمین می‌نشاند؟

می‌بینی... دارند یکی یکی  
به میل و  
مست  
به آرامی  
عزیز و  
آبرومند  
پای شبی دو تا:  
نصف‌النهار چهره‌ی یک زن...

قبول!  
- تنها یک زن زیبا  
این... همه: تنها  
یک  
زن  
زیبا

آزاد جان می‌دهند ماهیان بی‌پناه

\*\*\*

تیر کشیده پشت من ای ی ی ی...

این بارِ ران تو مدام باد...

و پیچ پای من  
چه ناهنگام  
- به جهنم! به درد حتی پاها  
تو تنها آن رودِ دلیر را برنदार از توده‌ی سوزانِ این هیزمِ مهیا؛  
بسوزان‌ام  
در جان من «بگیر»... این جان من که «نای»...  
اولِ آواز تمام شده‌ست

گیتار تپیدن: گیتار تپیدن تن بود  
در تو و  
زورق هوا  
که بخواید تمام جهان را ببلعد یک‌جا به جان و  
راه  
بسته باشد  
بر این دریا...

آن دورها، بگذار بسوزد آن خون هنوز جوان  
برقِ جزیره‌ی دو تا / که سو به سوی هم رسانده‌اند و  
بی‌نیاز آفتاب مانده‌اند  
بی‌غصه‌ای بر... ماهیچه‌های کشیده‌ی دریا که کوه به کوه  
موج به موج افتاده به هم، اما نمی‌رسند پای پلک‌هایت  
و جزیره جفت، بی‌نیاز جهات  
بر پهنه‌ی پیشانی‌ش راهی‌ی راهِ دوری‌ست  
دور...

دور...

آه.. توفان کوچک لرز...  
توفانِ کوچک! بر جای جای آن بالای بلند

...  
تو نرم گذشتی و  
این‌جا: لرزی

بر ستون مهره‌ها...  
تنی به جای مانده از  
تقویمی قدیم

نه؛ من پاسخ سوال را نمی‌دانم - خوشی ناخوش؟  
باید به دست.. به لرز دست..  
نائل شوم به لاله‌ی گوش‌ها

: چه سرخ می‌تابد در تاریکِ این تالار و

کور شده توده‌ی نور آن‌جا بر پرده‌ی کور  
 از برق جزیره‌ی دو تا که سو به سوی هم رسانده‌اند و  
 بی‌نیاز آفتاب  
 آسمان پرداخته‌اند  
 بی‌غصه‌ای بر ماهیچه‌های کشیده‌ی دریا کوه به کوه افتاده به هم  
 که نمی‌رسند و ... جزیره جفت - بی‌نیاز جهان و جهات  
 بر پیشانی‌ش  
 راهی راه دوری ست:

پیشانی  
 بی‌نیاز  
 یک زن...

بایز ۸۹

## نثری در حاشیه‌ی شعر بلند

### doremifa در ستایش یک لبخند

تقدیم می‌کنم به اسطوره‌ای زمینی که دست‌کم «من» اش یافته‌ام تا او خود چه بداند از خود و از خیال من از خود. اندک شادی او سبب‌ساز سرور من می‌شود؛ کمترین غم‌اش زانوم را دو تا می‌کند. و وای به حال من اگر از سر نادانی یا کج‌فهمی یا سوء تفاهم یا هر چه - که هیچ کدام را محض بخشش خود به کار نمی‌گیرم - خود باعث آخمی در پیشانی‌ش شده باشم. پیش نمی‌آید، یا کم پیش می‌آید میان مردم جهان که یکی، اسطوره‌هایی که پرورده - از هر چه و هر که که زیبایی خوانده - را در یک تن بیابد. بعید است شده باشد که کسی، شاعری، اسطوره‌اش را بر زمین یافته باشد. تصویری است یا تصویری از واقعیت - برابر چشم؟ من اما، «می‌بینم»... کوتاهی از من بسیار بوده در ستایش این اسطوره و افسانه‌ای که از دل قصه‌ها، و از میان برگ‌ها و نوشته‌ها، به زمین و زندگی آمده: که حق یافته باشم تماشا کنم.. و به همین، تمام قانعم.... آنچه این جا می‌آید حاصل اندک آن نبرد سنگین است با بضاعت، که از او، آنچه دارد را، در وصف آنچه «او» است به صفحه بیاورد. این، یکی از آن تلاش‌هاست که حس سرافکندگی و شکست مطلق در وصف «نمه» ای از «نما» ی او به من نمی‌دهد... در ستایش «آدم» به گمانم امساک کرده باشم. نشد «نوع» خودم را، چندان که باید باشد، دوست بدارم. پس باید «بسیار» باشد او - یک تن - که دست بسته حیرانش شده‌ام. همین. آدم است و این، بسیار است. «ما بسیاریم» - بقول نرودا - تا به اتفاق، «عنصر» ی شویم جمع؛ «فرد» او اما برای من «بسیار» است: در خواب و در واقع، هر چه از او می‌بینم، در کلمه کم می‌آورم که وصف کنم. اعجازی است بر روی خاک، و از حیرت این گونه اتفاق‌هاست که گیج می‌شود آدم. من از گیجی گاه خبط‌ها کرده‌ام که گوشه‌ی لبخند او فقط نیروم می‌بخشد تا باور کنم «وقت» و «عمر» ی را که به این خبط گذشته را قلم گرفته‌ام. خط زده‌ام. و از پس آن خط‌خوردگی، هستم هنوز، که او پذیرفته باشم حتی با عفو چیزی که آدمی، مثلاً هنگام جنون مرتکب می‌شود نه به وقت اراده و عقل. حکایت میلیاردری که از سر عادت شوکلاتی از دهکده‌ای می‌دزدد از او دزد نمی‌سازد گرچه جزایش را هم دارد. تا آدم بشوم و به تایید او برسم از حماقت‌های مشابه باید بگذرم. دیگر چه می‌توان گفت که قواره‌ی عذر داشته باشد؟ شاهکار خلقت لبخند! پیشانی‌ی خانه‌ی مهر! تو ببخش! مردم دیگر را... «بی‌خیال!»